تا بود غیر از خدایت مدعا / بر اجابت کی رسد هرگز دعا
هر چه پس او نفی غیر کرد کار / میکند باشد نتیجه ذوالفقار
شرح این جای دگر گویم ترا / حالی از تحقیق این معنی در آ
حضرت عباس نیز خاقین / بهر نفی غیر و اثبات حسین
ذوالفقار آورد بیرون از غلاف / با مخالف گشت سرگرم مصاف
هر چه را غیر از حسین انکار کرد / بر فرار آن قوم را ناچار کرد
آری ار دو چون ولی برهان بود / میگریزد خصم از میدان او
پشت کردند انکرده یوکیش / شیر قدرت کله را انداخت پیش
چونکه در دریا نهیب اژدهاست / کی بود غواص را جای درنگ
میشد افزون گر نهیب آن حباب / زهره شیر فلک میگشت آب
تا چه جای دهان بی تمیز / کز نهیبی رو کنند اندر گریز
آن نبود از بهر انداز نهیب / بل مزاحی بود و این باشد عجیب
تو عجب داری که چون بود آن مزاح / بد مزاحی قهر امیر از اصلاح
قصد شیر حق نه قتل و غارتست / زانکه او دریای لطف و رحمتست
ورنه گر اندک نهیبی وی کند / شیر گردون زهره و دل می کند

الغرض چون ساحت میدان همه — گشت خالی از اجتماع آن رمه
چشمهٔ فضل و کرم بحر حیات — روی همت کرد بر آب فرات
در فرات آن بحر دین داوری — کرد فلک اهتمامش لنگری
مشک پر آب کرد و باز گشت — سوی خرگه شاه میدان باز گشت
پاس اکرام وفا را از حجاب — تشنه لب برگشت از دریای آب
گر ترا اول جانب اهل وفاست — این خود ایجاب معنی فقر و فناست
هر فنا را شد وفا اول قدم — وان بود نفی حدوث اندر قدم
نفی حادث ترک هستی کردنست — روی بر اعلی ز پستی کردنست
ترک هستی نیست بذل جان و سر — جان چه باشد هست انحراف دگر

در معنی فنا

گر فنا را بذل جان فهمیده — صحبت اهل وفا نشنیده
ترک هستی نی همین جان دادنست — بل بعینهای خود بنهادنست
ای بسا کو ترک جان کرد و ترست — نامد اسرار فنا او را بدست
ترک جان هم از شروط ره بحست — داند این را هر که در ره سالکست
پس بعینهاست بهر مرد راه — جان بود زانها یکی می اشتباه

سالک افتادان تعینها چو آب — شد وجود منبسط بی گفتگو
حضرت اسماء دریای وجود — اولین موجست ایصاحب شهود
موجها یعنی وجود ممکنات — موج این بحر است بر یک ائتلاف
در مراتب موج بحرای باشهود — شد تعینهای سلطان وجود
ترک هستی زین تعین بستن است — بر وجود منبسط پیوستن است
بی تعین چون شدی تو فانی — از طبیعت رستهٔ ربانی
اینچنین جاسوس میدان فقر — ترک هستی کرد و شد سلطان فقر
بی همین در ترک جان همت نگاشت — هر چه بودش تعین واگذاشت
شرح حالش را نگویم بیش ازین — زانکه دل بیطاقتست و خرد بین
ترسم از این بیش گویم حال او — وانچه آمد بر سر از اقبال او
این دل نازک طبیعت خون شود — رو بهاسون و درد مجنون شود
منتظر باشد همین افسانه را — بانگ هوئی بس بود دیوانه را
این دل عاشق بهانه جو بود — چون بهانه یافت آتش خو شود
بی سبب تنگست او را حوصله — چون سبب یابد در و سلسله
بی سبب خود بگرید در زوش — آب گردد گر بدست آرد سبب

خاصه اسبابی که گوئی در جهان
دست عباس علی از تن فتاد

حرف را با زول در بر طپید
هر که گوش استاده بود و می شنید

گفتم اندر بر دل غم پیشه نیست
ضیغم اشفته اندر بیشه نیست

بر کنارم کو گرفتار خود است
فارغ از من محو دلدار خود است

نیست هم حالی چو سابق در برم
بر اسیری فته است از کشورم

رفته اندر شهر چین موی دوست
خاک بر سر میکند در کوی دوست

بیخبر کایندم بود بر جای خویش
می نیوشد حرف و میکرد در پیش

هست اینهم از اتفاقات قضا
کایندل سودا میشایندم بجا

هان کجا بودی دلا در امنیفر
مدتی بد کز تو بودم بیخبر

خوش حضر باشی بکانیک آمدی
از بلاد دور نزدیک آمدی

خوش ز چین کفر رو کردی بتن
شرط ایمان شد بلی حب وطن

گرچه تن نبود وطن این صحبت است
موطن اصلی جهان وحدت است

مقصد اصلی بود اقلیم چین
مرد چینی عارف کامل یقین

چین بود هم ملک معنی شهر جان
گر که دانی اصطلاح چینیان

اول ار داری هوای سرزمین
باید آموزی زبان اهل چین

پس سوی مقصود اصلی رهنما — رو ز چاه طبع در شهر فنا
چون زبان چینیان آموختی — ز اصطلاح خویش بر او دوختی
ز اصطلاح زبدة الاسرار شان — ره بری بر شهر چین با دل روان
زبدة الاسرار تا اقلیم چین — رهنمای تست گردد ای یقین
زبدة الاسرار را امرود دین — تا نخوانی رو منه در راه چین
زانکه دارد راه چین افزون خطر — زین کتاب از راه گردی با خبر
اصطلاح چینیان اول بیاب — پس قدم در راه چین با شتاب
ذوق فهم زبدة الاسرار چین — گر نداری از طریقت هم مزن
هر که ذوق جان کل بستان اوست — زبدة الاسرار حرز جان اوست
ذوق معنی غیر ذوق صورتست — ذوق معنی وصف بی الفتست
ذوق حس دارد یقین هر جانور — ذوق معنی ذوق عشق است ای پسر
گر نداری رشته عشقی بکف — بر تو زیبد چونکه حیوانی علف
ذوق عرفان میدهد آدم نشان — ورنه هر کس راست ذوق آب و نان
نیستم پروا کنون اینجا بلست — کاختلاف ذوقها کو هم رهست
تا نگفتم حرف ما چالاک شو — در طریقت واقف این دراک شو

زبدة الاسرار را اندکی | گر بود فهمی عارفی و مدرکی

در بیان آنکه تا سالک چشم از امید امال خویش نپوشد و در طاعت سلطان مملکت فقر بفنای خویش نکوشد بسر و ما اتصلوا لا فرق بینهم و بین حبیبهم نرسد در ضمن بیان بتفصیل این معنی خواهی رسید در شرح احوال جناب قاسم بن حسن و شهادت انمولا زاده مستحسن نکته در باب

هر مساعی را دکانی جود هست | زبدة الاسرار دکان فنا است
گر ترا ذوق فنا در کار نیست | حاجتت بر زبدة الاسرار نیست
خواهی ار اسرار ما را بنگری | بایدت تحصیل ذوق دیگری
غیر آن ذوقی که در کاو و خر است | آدمی را فهم و ذوق دیگر است
همچنین جز ذوق انسان ایولد | عارفان را فهم و ذوقی میبود
پیش ذوق عارفان اندر بسیج | فهم و ذوق آدمی هیچست هیچ
تا نیامد ذوق عرفا را دلت | زبدة الاسرار ندهد حاصلت

هر کسی اندر جهان جستجو — طالب هر چیز گردد آن عمو
باشد از وی حاصل آن مطلبش — حاصل این مثنوی عشقست و بس
شور عشقی گر بسر داری بیا — راه و رسم عاشقان را زین کتاب
زانکه کار عشق فانی بودنست — راه صحرای عدم پیمودنست
این فنایت بی بقائی کی بود — هر فنا بر اتقا در پی بود
چون بشهر چین عشق آن پری — رو کنی بگذر ز ملک سروری
پیش شاه چین ز هستی دم مزن — ورنه خود را بیجهت هم مزن
دعوی هستی بود خود نیستیت — در حضور پادشاه چینیت
چون نشدی در پیش شاه چین عدم — هر چه خواهی بخشدت بی بیش و کم
چون نخواهی هیچ اندر راه عشق — خواهش استت بندگی شاه عشق
محرمی اندر حریم حضرتش — واگذارد بر تو مال و ملکتش
شاه چینی اگرت با او سریست — در حجابات قدس پنهان دفتریست
هر که آمد الصنم را خواستگار — غیرت شه بر کشد زو رشش دار
کی دنی ناخورده می مستی کنی — در حضورم دعوی هستی کنی
این حکایت را حکیم معنوی — شرح فرموده است اندر مثنوی

رو فرو خوان حکایت اتمام | تا بیابی سر عشق لاکلام
اینچنین فرمود آن کامل فنون | در کتاب از بهر اصحاب جنون
جمله میگویند اندر چین بجد | بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نداد | بلکه سوی خویش زان ره نداد
هر که از شاهان بدین نوعش بگفت | گردنش با تیغ بران کشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی اینمقال | زود ثابت کن که دارم من مجال
سر مرا دختر اگر ثابت کنی | یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بیشک من ببرم حلق تو | برکشم از صوفی جان دلق تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی | پر ز سرهای بریده خندقی
پیش شاه چین عرض شو بی دلال | تا دهد اندر خترت با ملک مال
طالب او چون شدی پیری گزین | ورنه خود رسوا مکن در شهر چین
عشق او چو ترک شهر و خانه کن | پیش شمعش خویشتن را پروانه کن
چونکه بر دستور آن شیخ امین | عرضه کردی خویشتن را بر شاه چین
آمد اینجا یاد هم آنمرد دین | قصه داد شاه دین حسین
قاسم آنگو کرد جان تا بین عشق | زد قدم مردانه پس در چین عشق

استین عشق را بالا مکست
شیشهٔ هستی بسنگ لا مکست

شد بنزد شاه چین مردانه وار
کی شه بیمثل و بی انباز و یار

بر نثارت گرچه از خود مرده ام
چون نبودم هیچ جان آورده ام

گر قبولت هست در کوی فنا
سازمت اینجان مسکین را فدا

شاه فرمودش در این ره ناگزیر
بایدت دستوری از پیر کبیر

جو زوی تا بید تا پیر رهت
از ره مقصد نماید آگهت

در زمان شهزاده فرخنده کیش
شد سوی از روان تاب خویش

یادش آمد کز پی دفع محن
بسته تعویذی ببازوئش حسن

چونکه او آنرا شد از راز نهفت
واقف و هم با مراد خویش جفت

شاهدین فرموده بودش کای حبیب
چونکه عم خویش را بینی غریب

بیمرادی کن برایش ترک سر
وز مراد و نامرادی در گذر

شو بکین عشق او بی یاد دوست
چو نشدی اقلیم چین بهر تو است

زبدة الاسرار هم در شور عشق
هست تعویذ تو بر دستور عشق

اندر این تعویذ پر معنی صفی
کرده اکاهت اسرار خفی

خود تو این تعویذ بگشا و ببین
تا شوی آگه ز راه و رسم چین

چین چه باشد عالم غیب الغیوب — شاه چین سلطان غفار الذنوب

تا در این چینت هوائی بر سر است — کی وصال شاه چینت در خور است

چون شدی در عشق فانی شاه چین — بر تو بخشد ملک چین و ماه چین

نزد آن سلطان قهار غیور — کاهل هستی از حریمش مانده دور

تا ترا اظهار هستی بهره است — جانت از الطاف او بی بهره است

سوز در نار جلالش جان خویش — بگذر از آمال و از اعیان خویش

تا ترا چون بیند آن شاه وحید — فارغ از اندیشه و بیم امید

جز غم عشقش هوائی در تو نیست — فانی او شو و مانی در تو نیست

نی طمع در ملک و مالش بسته — نی دل و جان بر عیالش بسته

ملک و دختر بر تو بی پروا دهد — هر چه دارد مر ترا یکجا دهد

چون تقدم در عشق شاه چین — بایدت تحصیل سر آگهی

تا وی آموزد ترا رسم و سلوک — تا چسان رفتار باید با ملوک

خاصه شاه چین که سلطان لقب است — جان سلطان جان عشق قاب است

مشکلی چون پیشت آید ای فقیر — باز کن تعویذ و بین دستور پیر

قاسم از دستور آن شاه رؤف — یافت چون از رسم و راه چین وقوف

بر دوان تعوید مر در راه عشق
پا و سر گم کرده نزد شاه عشق

انیس هانش دید شاهی بی نذیر
سالک چین گشت با دستور پیر

اعده در خانه از ره نی زبام
با خبر از راه و رسم چین تمام

شاه فرمودش که پیر راه چین
شیخ ربانی حسن سلطان دین

کرده در حقت سفارش شهامن
جمله را آرم بجا اندر زمین

هر چه در حق تو فرمودان کنم
مر ترا در شهر چین سلطان کنم

چون تو جان در راه کردی فدا
محرمی اندر حریم راز ما

داد بروی دختر معصوم خویش
کرد با او رافتی زاندازه بیش

چون مؤید گشت از پیر جنیر
شد بملک صورت و معنی امیر

تا تو دانی کز تو تا حق یکدمست
واندم اندر پیر فرخ مقدمست

باز بین کان شیر مرد پاکدین
چون قدم زد در ولای شاه چین

چون میدان شد بلند آواز کوس
نی ز خود ماندش خبر نی از عروس

بانگ طبل آن پیک حقست ایکیا
که زند بر عاشقان حق صلا

بر صدای طبل اندر ماریه
عاشقان دادند جان عاریه

زانصدا اسلاک مستعجل شوند
در مقام ترک جان بکدل شوند

آری آری کی کند صبر و شکیب — عاشقی را که زند با کس حبیب
حق ز بانگ طبل اندر کربلا — عاشقان را سوی خود میزد صلا
اینصدا بر جان طالب غالبست — عاشق بیدست و پا را جاذبست
جان عاشق زینصدا جاجم شود — بهر رفتن دست و پایش کم شود
زینصدا عشاق بی افسر شوند — سوی میدان فنا از سر روند
اینصدا حقر اندای ارجعی است — زینصدا اگر گوش جان مدعی است
لاجرم قاسم ز بانگ طبل و کوس — چشم را دیده پوشید از عروس
گشت یکسان پیش او عیش و عزا — بر سر عیش و عزا زد پشت پا
بیک حقر اگفت اینک عاشقم — هر بلا کز حق رسد بر جان خرم
عاشق صادق ز غم آزاده باش — امتحان حق رسید آماده باش
گفت چون ترسم که هست این طبل عید — گر دهل ترسد که زخم او رسید
ای حریفان من از انها نیستم — گر خیالاتی در این پندارستم
عاشقم من کشته ام قربان لا — جان من نوبت که طبل بلا
فارقم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا
عیش و شادی و عاشق لعبت است — من نه طفلم نه برانم حاجت است

من بهر رق عیش و شادی زدم | عیش عاشق ترک جان آمد
سوی میدان آمد از بهر نبرد | شد یکیت همتش میدان نورد
چون بمیدان قاسم از خرگاه رفت | از قفای او دعای شاه رفت

در تحقیق دعا و معنی ادعونی استجب لکم

بر زبان آمد مرا نام دعا | بر بیانش گوش معنی برگشا
تا شوی در بحر تحقیق استجب | واقف از سر ادعونی استجب
تا تو را هست از سلطان وجود | بر تو زانره میرسد فیض وجود
سد نگردد هرگز این ره نیمدم | ور شود مسدود گردی تو عدم
وانه بی کان از تو باشد تا وجود | هست دعا از او قوس صعود
زین تعینها و قید لاتعد | آنره قوس صعودت گشت سد
مرتفع گردد چو زین هست حجاب | هست بی شک هر دعایت مستجاب
ترک هستی معنی لا به دعاست | پس دعا از باب تحقیق فناست
تو در این حال از دعا مستغنی | حق دعا گوید تو در وی فانی
لاجرم فرمود پیغمبر سما | مولوی القبله اهل دعا

چون خدا از خود سؤال او کند — او دعای خویش را چون رد کند
پس تو در حق فانی بیهوش باش — او عنایت میکند تو گوش باش
چون در او گشتی تو فانی عجب — او دعا گوی تو هست و هم مجیب
باز باید گشت سوی مدعا — شاهدین فرمود قاسم را دعا
بد دعای شاه هر معنی نه این — کو نگردد کشته در میدان کین
ل دعا این بود سر حاصلش — تا کند بر ذات مطلق واصلش
جان و سر را لاجرم چالاک او — در ره حق هر چه بودش پاک او
در میان عیش و عرو سر آید — هر چه آمد تیر کین بر جان خرید
پیکرش در عشق شاه ذوالجلال — شد بزیر سم اسبان پایمال
نی ز جان در عشق شه تنها گذشت — ز اصل چین و فرع چین یکجا گذشت
ای اخی در کار دل مردانه باش — عقل را بگذار و رو دیوانه باش
خواهی از ظاهر نمود خویشتن — زود برخیز از وجود خویشتن
خویشتن آنگه شد بیخویش یافت — نکته این راز را درویش یافت

در بیان معرفت وجود و شرح آنکه عارف کامل

لمؤلفه قدوة الکمل کمال الدین

چون از تعینات آثاری رسته است لهذا آثار را
عوارض بیند و مؤثر را در آثار نگرد و بلکه بجز مؤثر
هیچ نه بیند و این کمال معرفت اوست و بیان
وحدت وجود و سیر سالک الی الله و اتصال او در قوس صعود
بحقیقت وجود در ضمن شهادت جناب علی بن الحسین فرماید

دیده حق بین حق جوای پسر
تا بری پی بر مؤثر از اثر
عارفان که در معنی سفته‌اند
معرفت ذات باقیرا سزاست
زانسبب گفتند ارباب شهود
وانکه باشد اصل نبود جز یکی
زانکه واحد صادر از واحد بود
چونکه مشرق گشت خورشید وجود
ذره را در هستی استقلال نیست

پس مؤثر را عیان بین در اثر
معرفت را نیستی کامل نظر
این اثرها را عوارض گفته‌اند
عارضی را نی که دیگر دم فناست
اصل نبود نزد عارف جز وجود
کثرت از ماهیت آمد بیشکی
هر که داند غیر از این ملحد بود
ذرها را داد بود او نمود
فعل شمس است و خود او فعال نیست

نسبت ذرات بر ماهیت است | خود عدم را با مهیت نسبت است
شمس را سایه نباشد ای پسر | سایها را تا رد دیوار است و در
سایه خورشید غیر از نور نیست | بر تو محسوس است اینمستور نیست
لاجرم فرمود پیر معنوی | بهر ما این راز را در مثنوی
منبسط بودیم و یکجوهر همه | بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
چونکه ظاهر گشت نور آن سرور | شد عدد چون سایهای کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق | تا رود فرق از میان این فریق
گوش هش دار حاضر کج مرو | زاستماع این سخن جیری مشو
تا نه پنداری که گویند اهل سر | خلق مجبورند اندر شر و خیر
ایستاد پیش تو پیش آفتاب | بر زمین عکسی فتاد اندر لباب
از تو است آن سایه نه از شمس ای همو | زانکه شد بند سکون و فعل تو
یا چو در آیینه بینی روی خویش | روی خود را باز راجع سوی خویش
زانکه در آیینه نبود خوب و بد | خوب و بد از آیینه گردد بر تو رد
حسن و قبح ما چه گوئی کز کجاست | حسن و قبح سایه از خورشید ماست
ذات حق را چون بوحدت قائلیم | فعل واحد را ز واحد قائلیم

این همه گفتیم لیکن سر هیچ — زین که جز حق هر چه اعراض است هیچ
این من و ما حجاب حسن اوست — پردهٔ ابر در عیان بین روی دوست
تا تو اندر پردهٔ هستی دری — کی برون بینی از این روزن سری
زین تعینها بپوشان چشم دل — خویش را با دوست پس بین متصل
در جهاد نفس کافر نه قدم — تا شود مکشوف اسرار قدم
چون تعین رفع گردد از میان — جز وجود حق نبینی در عیان
چون توئی رفت از تو عین اوست — بی تغیر بحر و شط و جوی و آب
در میانه چون نماند دو من — زین فنا یابی بقای ذوالمنن
خواهی از تفصیل این شرح نکو — باش حاضر تا بیابی مو بمو
چون علی اکبر شهید کربلا — نور چشم انبیا و اولیا
دید کان سلطان اقلیم وجود — خالق جان مالک غیب و شهود
مانده همچون ذات خود فرد و وحید — جمله اصحابش ز تیغ کین شهید
ای پسر نگفتمت تو اصحاب تست — بگذر از اصحاب و یاران درگذشت
رونق بازار عشق این مفلسی است — آخر کار فقیری بیکسی است
تا ترا دل بند اصحاب و یار — جست نبوی در طریقت روزگار

هرچه داری کن فدای قربان عشق
نه قدم مردانه در میدان عشق

یک تعین خویش و پیوند تو است
این تعین تا توئی بند تو است

زین سخن بگذر شو و تا خانه کرم
کو علی اکبر کند هنگامه گرم

شاهرا چون دید تنها انجناب
ترک هستی کرد و آمد نزد باب

گفت کای سلطان ملک جان و دین
واصلان را منزل حق الیقین

برق عشقت سوخت بحر خاطرم
سالک راه فنایت نک منم

هر که در راه تو سر داد آنولی است
ترک سر کردن کنون کار علیست

من علیم در تو لیکن دانیم
فانیم گر لایق آن دانیم

باز هشتم بر تو کار خویش را
کار بر مولا بود درویش را

رهبر و اینک جان من در راه تست
واقف از حال دل آگاه تست

آمدم تا از تو گیرم رخصتی
خضر راه عشق اینک همتی

سر چو لا کرد از رب غفور
سالکی را دید غرق بحر شور

از دو عالم دست و دل برداشته
هرچه را جز حق عدم انگاشته

آتشی در دل ز عشق افروخته
ماسوی را جمله در وی سوخته

گفت شاهش کای مدار پادشاهی عشق
مظهر حسن آیت کبرای عشق

رو که هستم من بدل مسار تو — تا بمنزل همدم و همراز تو
چون شوی در منزل اسما مکین — کاخرین منزل بود آن ای امین
در سراپرده میدان باز کرد — باز از انجام بر آغاز کرد
کاندر آن منزل بتائید صمد — تو فنا فی الشیخ گردی ای ولد
پس حجاب بینی آنجا بعلی — دار مخفی هرچه را بینی جلی
سالکان راه حق را ای پسر — هست افزون اندر این منزل خطر
باید آنجا با شیخ آگهت — بگذراند از خطرهای رهت
گرچه آنجا نیست جسم و جان دخیل — لیک باید شیخ جسمانی دلیل
بی چنین شیخی که سلطان دلست — خود از این منزل گذشتن مشکلست
چون علی اکبر بتائید پدر — سوی میدان فاشد رو پسر
گرچه خود اندر طریقت شاه بود — عارفان را رهبر و همراه بود
لیک تا دانی تو ای فرخنده پی — کاینچنین باید نمودن راه طی
از پی ارشاد و تکمیل نهفت — راه افزون رفته را از سر گرفت
چون سراج معرفت را باج شد — مصطفائی جانب معراج شد
جبرئیل عقل تا میدان عشق — در رکاب آمد کنعان عشق

چون بمیدان دست شمشیر زد / تیغ لا بر فرق غیر سیر زد
ذات باقی نیست یعنی جز حسین / عین نفی اند این تمام و نفی عین
جبرئیل عقل از رفتار ماند / خانه خالی غیر رفت و یار ماند
آری آری عقل اینجا عاجز است / ذات باقی عاشق میدان است
شمس میدان تا وحدت بر فروخت / پردهای عقل و کثرت را بسوخت
هستی و هستی سحاب کثرت است / در پس آن آفتاب وحدت است
هستی شهزاده چون شد بر کنار / ابر واشد شمس حق شد آشکار
شمس حق انوار او ستار او است / چیست سبحات جلال انوار او
مرتضی آن پادشاه پاک دل / گفت چون سر حقیقت بگسل
بهر او انوار را اندر مقال / کرد تعبیری بسبحات الجلال
لاجرم شهزاده کامل نصاب / شمس حق را جلوه کرد بد از سحاب
از سحاب نور شمس وجه پیر / جلوه گر شد بی اشارات بشر
نیست اینجا مر اشارت را زبان / نی اشارت میپذیرد نی بیان
گرم شد زانجلوه جان انجناب / در قتال خصم بی زد بر عقاب
بر زبان تیغ او لای گر / گشت جاری بهر الای گر

چونکه الا جلوه گر شد لا کجاست
در مقام عشق او وما کجاست

حرص او چون دید معشوق وجود
بی تأمل جلوه دیگر نمود

بیشتر شد وجد ذوق باده خور
گرد ساقی باده ها پالوده تر

بعد هتک ستر او جانان او
گرد غالب ستر خود بر جان او

گشت غالب دلش جذب الاحد
شد دلش مغلوب ستر لا تعد

گشت شارق نور صبح سرمدی
شد در او ظلمات کثرت مضمحل

وصف توحیدش چو در دل رخ نمود
هیکلی را دید کافر وش بود

سر لو کشف الغطا شد هیکلی
دید راز آن علی را اینعلی

چیست لو کشف الغطا توحید عین
هیکل توحید نبود جز حسین

شد چو بر وی کشف اسرار وجود
دید در دار وجود اندر شهود

جز حسین بن علی دیار نیست
اوست فرد و هیچ با او یار نیست

ذات عالی اوست باقی جمله پست
نیست با او هیچ و او در جمله هست

تا بسماند بجانش فتح باب
تا بحق زاینجاست باقی کی حجاب

تا فنا اینجا مقامی بیش نیست
از من و تو غیر نامی بیش نیست

عارفی کو گوهر اسرار سفت
این مقام را فنا فی الشیخ گفت

ذات تو چون شد فنا در ذات شیخ — نفی اوصاف تو شد اثبات شیخ

شیخ چون حق را بود اوصاف ذات — تو شدی اینجا فنای فی الصفات

سالک اینجا گرچه اوصافش فناست — لیک آن عین ثبوتش بجاست

چونکه از وی نفی این اثبات شد — عارفش گوید فنا فی الذات شد

گرچه شیخ اوصاف ذات مطلقست — فانی او هم فنای فی الحق است

در فنای شیخ لیکن ای فرید — جلوه شیخ است ظاهر بر مرید

چون فنای ذاتی او را در رسید — ذات حق را در وجودش دید

نکته باریکست بشنو گوش جان — تا نلغزد فهم پستت ای جوان

فهم این نی کار عقل دانیست — عقل را بگذار کاین جد اینست

گوش جان بشنا نگفتم الغنو — در تعین مندرج باشد وجود

بل تعین در ظهورش هالکست — او چو خورشید و تعین گرد کست

در ظهور تخت خورشید وجود — گر مکانرا کی بود بود و نمود

گر یکی را بینی و دانیت سر — روز روشن پیش چشم تو بشست

ذات از فرط ظهور ای شاه جب — هست در عین بطون مستور و غلب

چون حجابات تعین جمله سوخت — نور خورشید حقیقت گر فروخت

هر یقین در وجود حق هباست / تا نگوئی نشأهٔ می در کجاست
نشأهٔ نی در بادهٔ خود باده است / تا ننوشی باده کی گردی تو مست
نشأهٔ خود عین می آنی می است / نشأهٔ می هر که نوشد در وی است
نشأهٔ ها اندر حواس مردم است / نشأهٔ نی در ساغر و نی در خم است
ورنه باید خم می مستی کند / پس عدم چون دعوی هستی کند
زانکه از می نشأهٔ ها مقصود است / بر وجود نشأهٔ خم می بپاست
نشأهٔ در می کی عیان بیندی کسی / می چو نوشی نشأهٔ ها بینی بسی
معنی می نشأهٔ ای وافره / صورت او المجاز قنطره
چون نشاط می می باشد عرض / صورت می الحقیقت را عرض
پس مراد از هر عوارض علتست / در وجود عارضی هم حکمتست
علت می آن نشاط است ای فتی / لیک بی معلول نبود علتی
عارف آن باشد که در معلول دید / عین علت را و انعلت گزید
علت تنزیل قرآن مجید / غیبت الا مصطفای پاکدید
صورت تنزیل قرآن احمد است / غایتش فهم رسول امجد است
غایت شرع رسول ای معتلی / هیچ نبود جز تولای علی

شرح نظم مثنوی مولوی — نیست الا انتظام معنوی

بحر الاسرار مظفر ایجو — غایتش نبود بجز مشتاق او

همچنین رحمتعلی هر در که سفت — از زبان من سخنهائی که گفت

غایتش را کس نداند جز صفی — زانکه غایت علتست و مختفی

در قفای شیخ کردی ای فقیر — بر وجود علت غائی بصیر

این سخن را نیست پایانی پدید — شبه احمد کو که در میدان چه دید

باز گو زان یوسف دشت بلا — حیدر ثانی علی با ولا

عالم اسما چو بروی شد عیان — ماند باقی یک تعین بس گران

آن تعین آخرین منزل بود — بس گران در نزد اهل دل بود

گفت نیز و زاده شاه شهید — این تعین ابجان ثقل الحدید

هر چه نوشید از کف ساقی شراب — تشنه تر گردید و شد جویای آب

لاجرم مستسقی جامی شاه — گشت از میدان شد اندر خیمگاه

کی بدی از تشنگی جانم گداخت — بنده را شاید از جامی نواخت

گرچه ز اقسام تعین رسته ام — گرده سنگینی این خسته ام

زین تعین ساز جانم را خلاص — تا شوم مطلق ز قید عام و خاص

نقل این عین ذات سالکست — کان بجای نفی مستهلک است
لاجرم زاینسو شاهود — زنگ آن عین شوق را زدود
چو تعلی در ذات عالی شد فنا — زانفنا شد مالک ملک بقا
پس دهانش را بخاتم مهر کرد — تا نگردد فاش راز اهل درد
هر کرا اسرار حق آموختند — مهر کردند و دهانش دوختند
تا تو در بند مجازی ای پسر — زین حقایق نیست جانت را خبر
زین مجازی نفس و دل تا بگذری — کی بر اسرار حقایق پی بری
کند هستی را دمی از پا درآر — پس بستان معارف کن گذار
تا بدانی در معنی را که سفت — وین سخنها از زبان من که گفت

خطاب به پیر طریقت

رحمة للعالمین وحی فدک — ای فدای همت جانهای پاک
آنکه تا در نظم عشق آرمست — گشته‌ام غواص بحر حکمت
هر زمان آید بدست فکرتم — گوهر دیگر بعون حضرتم
چه از تو شد جان صفی گوهرشناس — پس ترا گوید بهر نعمت سپاس